

چاپ سی و نهم

فرماتنده‌من

رسیم مخدومی

احمد کلوری

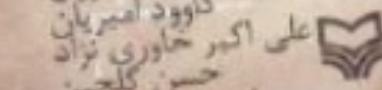
داوود امیریان

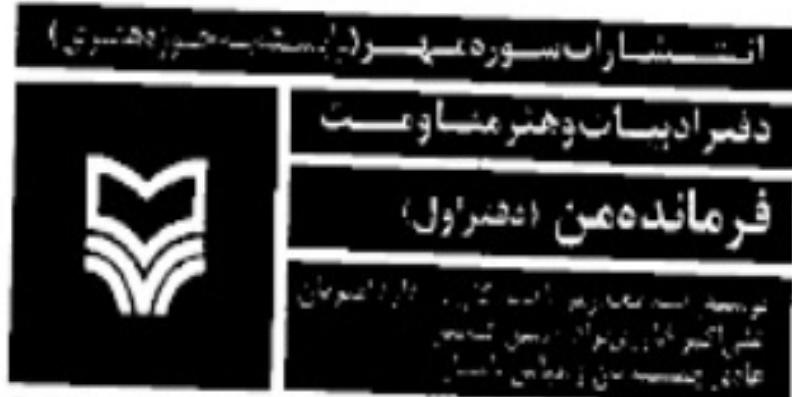
علی اکبر حاوری نژاد

حسن گلچین

هادی حسنه‌یان

اعیاض پاسیلر





جات و صفاتیں: سپر

جذب سر و نهم: ۱۳۸۸

شماره ۲۵

فہرست: ۱۲۰۰ تسلی

شہری نگار ۲: ۱ - ۱۷۸ - ۵۔۶ - ۹۶۴ - ۹۷۸

97A-97F-5-F-2-Y-⁹1000-543

نقا و حاب توشتهای منوط به احرازهی رسمی از ناشر است.

- آنچه میخواهید بدانید - آن دیگران است.

17AY-1000-0015-1-5

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۲۰۱ ص

وَعِرْقٌ يَا لِمَسْكٌ

شنبه هفتم آذر ۱۴۰۰

شیک میرا، ۲۰۷ - ۹

فهرست محتویات پرنسپل

١- جنگ ایران و عراق ١٣٥٨ - ١٤٢٢ - حاضر کند

مخدوس، دھنیہ ۱۴۲۵ - ف۔ جنگ ایران و ع

١٢٩٧ - شہزادہ - سیدنا مسعود

DSR 1873/37

کتابخانہ ملی ایون

۷۲- میر خان، خلیل‌زاده، دستگیری شدند. جم شماره ۵۰

تلف: ۰۲۶۶۹۵۸۴۸ - مسی هرگز: ۰۲۶۶۱۱۱۱۱۱

لستديو بسمى ٦٦٢٦٩٩٣ (٤٠٢٧١٣٥٣٦٦٦٦٩٩٥١) فكس

www.w3schools.com

هواگرگ و میش بود و کم کم رو به روشنی می رفت. از آسایشگاه بیرون آمدیم. سرمای بهمن ماه تن را مورمور می کرد و کرختی و خواب آلودگی را از جان می شست. با این حال هنوز خسته بودیم و هیچ کدام حوصله کنجکاوی و گشت و گذار در گوش و گنار محل جدید خدمت رانداشتیم. عصر دیروز، بعد از شانزده ساعت چشم دوختن به جاده ها و ماندن در بروزخ بیداری و خواب، هارا با یک اتوبوس زهوار در رفت، به گردان هواپردازی اداره مری و نگرسانند. دوره آموزش ما تمام شده بود و حالا برای ادامه خدمت به این گردان آمده بودیم. چیزی که در اولین لحظات جلب نظر می کرد آذین بندی زیبای ساختمان اداری گردان بود به مناسبت ایام مبارک فجر.

با روشن شدن هوا، به تدریج پرسنل کادر وارد می‌شدند و ما که با محیط نظامی، خصوصاً محل خدمت تکاوران نآشنا بودیم دیدن آن همه ابهت و وقار و آن هیکل‌های تراشیده و عضلانی و فرم خاص لباس‌ها برایمان بسیار جالب و تحسین‌برانگیز بود. تازه‌ما را به خط کرده بودند که فریاد: ایست! خیردار! پیش فنگ! گروهبان نگهبان، نگاه همه را به طرف در آجودانی چرخاند. یک جیپ جنگی مقابل در توقف کرده بود و سروانی از آن پیاده شده و به سمت ما می‌آمد. قامتی در حدود دو متر داشت، با صورتی بشاش و موقر و چشم‌ها و ابروانی مشکی و سبیلی متناسب و پرپشت. یک عینک آفتابی به چشم زده بود و لباسی پلنگی بازمی‌نمی‌نمود. سبز به تن داشت، به اضافه یک دستمال گردن از جنس چتر یا تور استتار. بچه‌ها بی اختیار به او خیره شده بودند. این گنجکاوی و بیهوده بود که بعد از چند روز ماندن در پادگان و اختشدن با حال و هوای جدید، تمام فکر و ذکرمان مشغول تحقیق درباره هویت این شخص شد. نام او سروان «امحمودیان» بود و می‌گفتند که بچه مازندران است و از تکاوران ورزیده نیروی دریایی، که بنابر دلایلی به هوابرد زاندارمری منتقل شده بود. از نظر ورزیدگی و آشنایی با علوم و فنون نظامی همین بس که تمامی فرماندهان رده بالا روى او حساب می‌کردند و بارها، در عملیات‌های گوناگون رشادت و تدبیرش را محک زده بودند. بچه‌ها از داشتن

چنین فرماندهای به خود می‌بایدند و بدون اینکه از سلسله
هراتب ارتش بیمی داشته باشند، خالصانه و از جان و دل
دستوراتش را انجام می‌دادند. و این، تنها به دلیل صمیمت
و یکرته‌گی او با افراد زیر دستش بود.

چند ماه از ورود ما به پادگان می‌گذشت و در طول این مدت،
هر روز چیزهای تازه‌تری می‌آموختیم. یک روز خبری راجع به
ماموریت جدید کردستان در بین بچه‌ها شایع شد. بعضی‌ها
باور نکردند و بعضی دیگر با توجه به رفت و آمد های غیر معمول
اخیر اطمینان داشتند که مسئله جدی است و کاملاً حقیقت
دارد. بعد از مدتی موضوع ماموریت جدید رسماً ابلاغ گردید
و دفتر گروهان اعلام کرد که آماده ثبت نام داوطلبین است.
چند روز راجع به این موضوع فکر کردم و بالاخره نتیجه این
شد که با تصمیمی قاطع خود را به دفتر گروهان معرفی کنم.
خوشبختانه با اعزام من موافقت شد و بعد از چند روز مخصوصی
و خدا حافظی از خانواده، مجدداً به گردان برگشتم.

بعد از ظهر یکی از روزها (دوشنبه) بود که مارا به اسلحه،
مهماز، گیسه خواب، جیره و وسایل دیگر مجهز کردند
و در میان بدرقه گرم و نگاه‌های پرشور و ملتهد بچه‌های
گردان، راهی منطقه شدیم. هنوز آفتاب صبح فردا طلوع
نکرده بود که به سندج رسیدیم. در آنجا، پس از سخنرانی
جناب سرهنگ «بهرامیان» و توجیه و تشریح موقعیت
استراتژیک حوزه عملیاتی و خصوصاً اهمیت آن جهت

امنیت منطقه به محل اصلی مأموریت، یعنی نوسود اعزام شدیم. خبر ورود چتر بازان هوابرد ژاندارمری به خصوص سروان محمودیان، وحشت زیادی در دل دشمن به وجود آورده بود. آن طور که می گفتند، قبل از این نیز چندین بار سروان محمودیان به منطقه اعزام شده و هر بار ضربه سنگینی به دشمن وارد آورده بود.

نقریباً بقیه روز را مشغول تخلیه و جابه جایی وسایل بودیم و در طول این مدت سروان محمودیان را می دیدم که پابه پای ما کار می کرد و در کمک به بچه ها و پیشبرد کارها جدیت به خرج می داد. نفرات تقسیم بندی شدن و سنگرهای نیر مشخص شدو من به اتفاق «فرزاد»، «یونس»، «جودا» و گروهبان دوم «ابزمی» در یک سنگر جای گرفتیم. تپه ای که ما در آن مستقر شدیم به تمامی راه ها و روستاهای استراتژیک نوسود و محل های رفت و آمد و تهیه و تدارک آذوقه و کلاً ارتباط عناصر ضد انقلاب مشرف بود و مأموریت گروه ما تأمین و کنترل جاده ها و جلوگیری از ارتباط ضد انقلابیون با روستاهای اطراف بود.

فکر می کنم که ذکر تمامی جزئیات ضرورتی نداشته باشد و به همین دلیل، ادامه خاطراتم را تا شبی که حادثه اصلی به وقوع پیوست به طور خلاصه بیان می کنم. بعد از استقرار ما در نوسود و دقیقاً به خاطر همین استقرار، بیش از شصت درصد از رفت و آمد ها و تدارکات دشمن قطع و یا بسیار

محدود گردید و ارتباط آن‌ها با بیش از شانزده روستا در موقعیت نابهنجاری قرار گرفت. نیروهای ضد انقلاب از ما دل پری پیدا کرده بودند و حساسیت فراوانی به استقرار و کنترل مانشان می‌دادند. برای نمونه یک شب نبود که ما با گروه‌های مختلف در گیر نباشیم و این در گیری‌ها هر شب از ساعت ۹ تا نزدیک اذان صبح به طور نامنظم ادامه داشت. سروان محمودیان در این موقعیت‌های خطرناک دائم‌آ در تپ و تاب و تلاش بود و اگر ما شبی دو یا سه ساعت نگهبانی می‌دادیم، با چشم خود شاهد بودیم که جناب سروان تمام طول شب را بیدار است. بی هیچ اغراقی می‌گوییم که شاید در طول شب‌های روز تنها سه - چهار ساعت، آن هم بعد از طلوع آفتاب می‌خوابید. دیگر وضع به گونه‌ای شده بود که اگر احیاناً یک شب می‌همانان شوم سر نمی‌رسیدند، پکر می‌شدیم و حال و حوصله‌مان از سکوت شبانه سر می‌رفت و در خلصه انتظار شب را به صبح می‌رساندیم.

و اما آن شبی که خمیره خاطرات من است: حدوداً اواسط فروردین سال ۶۱ بود. شام را خورده بودیم و هر کس مشغول کاری بود. جواد مثل همیشه شوختی می‌کرد و می‌خندید. فرزاد آخرین پُک را به سیگارش زد و آن را در زیر سیگاری ساخته شده از پوکه‌های فشنگ له کرد. من در حال مرور دفترچه خاطراتم بودم، در حالی که هر برق آن بخشی از گذشته را برایم تداعی می‌کرد. تنها برای اینکه

صدایی در گوشمان باشد، رادیو نیز روشن بود و بی وقفه می خواند. ساعت از نه گذشته بود. جواد رو به من کرد و با لحنی طنزآمیز گفت:

- هی اکبر... چر تنبه! بچه مردم رو گذاشتی سر کار، مثل اینکه یادت رفته پست رواز یونس تحويل بگیری. ناگهان از جا پریدم و در فاصله چند ثانیه لباس یوشیده و اورکت به دست، خود را به سنگر نگهبانی رساندم. یونس با دقیق تمام مشغول پایین اطراف بود و با توجه به توضیحات سروان محمودیان، مبنی بر احتمال درگیری سخت و قریب الوقوع، شاسی مین تلویزیونی را نیز در دسترس خود گذاشته بود. بعد از گفتن «خسته نباشی» و عذرخواهی از تأخیر چند دقیقه‌ای، اسلحه و خشاب را تحويل گرفتم و روی کیسه‌ای که از خاک پر شده بود و به عنوان صندلی از آن استفاده می کردیم نشستم. تپه‌ای که روی آن مستقر بودیم تقریباً شبیه کله قند بود و توسط هفت سنگر نگهبانی از محیط اطراف آن محافظت می شد. در حالی که بادقت و کمی وسوس دوروبر را می پاییدم ناگهان نوری خیره گننده که تشعشع آن تقریباً به رنگ بنفسن مايل به قرمز بود در پایین سنگر مجاور پخش شد و همه جارا روشن کرد. اولین بار بود که انفجار آری جی را از چنین فاصله‌ای می دیدم. صدای آن به قدری شدید بود که نزدیک بود شنوازی ام را از دست بدhem. سروان محمودیان سراسیمه از سنگر خود بیرون

آمد و با احتیاط خود را به من رساند. هنوز خار و خاشاک محل انفجار در حال سوختن بود و بخشی از تپه را روشن می‌کرد. بلا فاصله وضعیت مخصوص اعلام شد و جناب سروان افراد را جمع کرد و گفت: «بچه‌ها، همون مهمونایی که می‌گفتم به زودی میان، اینا هستن. مطمئن باشین تار و مارشون می‌کنیم و اصلاً انتظار ندارم که از بر و بچه‌های شجاعم ضعف و سستی ببینم. اینارو بی‌خودی بزرگ کردن و الا هیچی نیستن.»

پس از این صحبت‌ها، سروان محمودیان بی‌درنگ افراد را به چند گروه تقسیم کرد و طولی نکشید که فستیوال انفجار و گلوله شروع شد. گلوله‌های قناسه مثل زنبورهایی سمج مدام وزوز می‌گردند و صفيرکشان از بالای سرمان می‌گذشتند. بنا به تخمین سروان محمودیان تعداد افراد دشمن به حدود دویست نفر می‌رسید در حالی که کل نفرات مستقر در تپه نوسود پنجاه نفر بودند. این مسئله بسیار عجیب بود چرا که دشمن معمولاً با گروه‌های زیر ده نفر به ما حمله می‌کرد و این تفاوت نفرات ثابت می‌کرد که آن‌ها تا چه حد برای محل استقرار ما اهمیت قائلند و موقعیت تپه نوسود تا چه اندازه حساس است.

حدود یک ساعت از شروع درگیری می‌گذشت و آتش از هر طرف می‌بارید. چند نفر از بچه‌ها زخمی شده بودند، اما خوشبختانه هنوز شهید نداشتیم. سروان محمودیان

مثل باد مدام در حرکت بود و دستوراتی می‌داد. تیراندازی دشمن هر لحظه شدیدتر می‌شد و به اوج می‌رسید. دیگر یقین پیدا کرده بودیم که کارمان تمام است. در این لحظه اولین شهید رانیز تقدیم کردیم و به تعداد زخمهای هم کماکان افزوده می‌شد. سروان محمودیان همچنان روحیه می‌داد و حتی یک لحظه لبغند از لبانش محظوظ نمی‌شد. این موضوع برای ما بسیار عجیب بود. او سربه‌سر بچه‌ها می‌گذاشت و همراه با نشاط و خوش خلقی غیرقابل باوری بر اجرای کامل دستوراتش تأکید می‌کرد و می‌گفت:
- بچه‌ها مطمئن باشین که آگه همه دستورات رو مو به مو اجرا کنید با سرافرازی، تا فردا نعش کشیف دشمن را از محوطه پاک می‌کنیم.

تقریباً دو ساعت از درگیری می‌گذشت که فرمانده دستور داد با توجه به محدودیت ذخیره مهمات، نهایت دقیقت و صرفه‌جویی را در تیراندازی داشته باشیم. خود او نیز با کلاشینکفی که از طرف زاندار مری، به عنوان تقدیر از شجاعت‌ها و رشادت‌هایش به او هدیه کرده بودند به صورت تک تیر شلیک می‌کرد. مدتی به همین منوال سپری شد تا اینکه سروان محمودیان بی‌سیم چی را نزد خود خواند و توسط بی‌سیم از پادگان تقاضای نیروی کمکی و تازه نفس کرد. از سوی پادگان جواب آمد که چون شب است و تأمینی در جاده‌ها نیست و عناصر ضد انقلاب در تمامی شاهراه‌ها

کمین کرده‌اند در حال حاضر هیچ کاری از دستشان ساخته نیست. با اینکه سروان محمودیان می‌دانست که بی‌سیم کنترل می‌شود و عناصر خود فروخته در حال استراق سمع هستند، با این حال دست به اقدام عجیبی زد و اعلام کرد که از کل نیروها فقط هشت سرباز رخمی باقی مانده و خود نیز محروم شده است و اگر دشمن هجوم بیاورد پایگاه از دست می‌رود. از پادگان جواب دادند که تا صبح منظر بمانید، حتماً نیرو اعزام خواهد شد. سروان محمودیان با فریادی خشم‌آور گفت که غذا در شرف اتمام است (مهماز) و با این عدد کم نمی‌توان تا صبح منظر ماند و بعد با خشم، ارتباط را قطع کرد. با توجه به اینکه مکالمات از طریق دفتر رمز انجام می‌شد، شک و شباهه‌ای در دل دشمن ایجاد شد که نکند این مسئله واقعاً صحت داشته باشد.

در این لحظه سروان محمودیان، تیربار را ز تیربارچی گرفت و در جایی که خود در نظر داشت مستقر کرد و به سرگروهبان پایگاه هم دستور داد که به عنوان کمکی نزد او بماند. سرگروهبان بی‌درنگ در کنار او دراز کشید. سروان محمودیان به تمام نیروهای خودی اعلام کرد که تامن شلیک نکرده‌ام، هیچ کس حق استفاده از سلاح را ندارد و اگر تخلف یا اشتباهی ببینم به شدیدترین وجه پاسخ خواهم گفت.

وقتی که دشمن متوجه شد ما هیچ عکس العملی در مقابل آتش آن‌ها نشان نمی‌دهیم به طور موقت از تیراندازی

دست برداشت و ناگهان سکوت بر محیط حاکم شد. سکوتی آن چنان عمیق و سنگین که حتی ضعیفترین صداها به شکل محسوسی شنیده می‌شد. چشم‌ها با نگرانی اطراف را می‌پاییدند و گوش‌ها در انتظار شنیدن صدایی بودند و انگشت‌ها نیز ماشه‌ها را المس می‌کردند. تقریباً ساعت دوازده نیمه شب بود. سروان محمودیان با اشاره به بچه‌ها فهمانید که به زودی انتظارها به پایان می‌رسد. حدود یک ربع ساعت با همین وضع گذشت تا اینکه ناگهان صدای خش خش ضعیفی به گوش رسید. مزدوران، تحرک و جابه‌جایی را شروع کرده بودند و چیزی نگذشت که شبح شومشان از دور نمایان شد. سروان محمودیان تقریباً درست حدس زده بود، چرا که عده آنان به چیزی بیش از ۱۵۰ نفر می‌رسید. ایشان به سر گروه‌های تاکید کر دند تا به تک تک بچه‌ها تفهم کند که دست و پای خود را گم نکنند، به او اعتماد داشته باشند و هراسی به دل راه ندهند و چنان که تا اعلام آتش ساکت بمانند یقیناً جان سالم به در خواهند برد. در این حال، افراد دشمن به قصد عبور از گذرگاهی که مشرف بر جاده فرعی مال رو مقابل بود، آهسته آهسته پیش می‌آمدند.

و جب به وجہ پایگاه‌ما، پیش از این توسط سروان محمودیان شناسایی و حتی گراگذاری شده بود و او از تمامی گذرگاه‌های مورد استفاده احتمالی دشمن، نقاط

ضعف و راه‌های نفوذی پایگاه اطلاع کامل داشت. به همین دلیل، ایشان تیربار را دقیقاً مشرف بر همان گذرگاه مستقر کرده بودند. ما در دل، هوش و درایت و دانش نظامی او را تحسین می‌کردیم و هر لحظه بیشتر به اجرای دستورات او ایمان می‌آوریم.

دیگر دشمن به نزدیکی گذرگاه، یعنی به پنجاه شصت متری مارسیده بود. قلبها ایمان به شدت می‌تپید و همچنان در انتظار فرمان آتش، از آن همه درنگ و تأخیر متعجب بودیم. در حالی که مانگران عاقبت کار بودیم، سروان محمودیان خونسرد و مطمئن تیربار را در دست می‌فشد و با دقت به گذرگاه خیره شده بود. دیگر افراد دشمن به وضوح دیده می‌شدند. آن‌ها را می‌دیدیم که به شکل سینه‌خیز جلو می‌آیند و بعد از کمی مکث و تأمل در یک نقطه امن، دوباره پیشروی می‌کنند. آن‌ها با اینکه تقریباً یقین داشتند که نیروها ایمان از بین رفتہ‌اند باز هم محتاطانه عمل می‌کردند. مدتی نگذشت که اکثرشان در دل گذرگاه جای گرفتند. حدود بیست متر با هم فاصله داشتیم.

دلهره عاقبت کار، مارابه خود مشغول کرده بود که ناگهان غرش تیربار سروان محمودیان سکوت را شکست. همزمان با شلیک او، مانیز اقدام به تیراندازی کردیم. تیربار یک دم از تک و تانمی ایستاد و مثل داسی که علف‌های هرز را درو کند، افراد دشمن را یکی پس از دیگری نقش بزرگی می‌گرد. سر

گروهبان لوله تیربار را که از حرارت زیاد سرخ شده بود مدام خنک می کرد. بنابه دستور فرمانده، تمام گلوله ها و نارنجک ها به طرف نقطه ای که او تیراندازی می کرد متصرف شده بود. در زمانی کمتر از ده دقیقه دشمن با تلفاتی سنگین، که میزان دقیق آن برای ما مشخص نبود پایه فرار گذاشت. بعد از نبردی سنگین، تقریباً تا یک ساعت منطقه را می پاییدیم تا اینکه با اعلام «بچه ها خسته نباشید» سروان محمودیان، مطمئن شدیم که قائله خاتمه یافته است.

سروان محمودیان تعداد کشته های دشمن را حدود شصت تا هفتاد نفر تخمین می زد. ظاهراً مزدوران از تاریکی شب استفاده کرده و جنازه های کشیف همراهانش را به عقب انتقال داده بودند.

دیگر چیزی به پایان مأموریتمان باقی نمانده بود و بنابه گفته بچه ها، تا دو سه هفته دیگر یدک ها می رسیدند. (منظور نیروهایی بود که جمیت تعویض با بچه ها اعزام می شدند و ما به شوخی آن ها را یدک می نامیدیم.)

بعد از آن حماسه به یادماندنی و با تقدیم سه شهید و یازده مجروح، تا پایان مأموریت، دیگر دشمن جرئت و جسارت حمله به پایگاه را نداشت و حتی یک گلوله به طرف ماشلیک نشد. آخرین روز بود که صدای فرمانده عناصر ضد انقلاب روی خط بی سیم آمد و به سروان محمودیان گرفت: «حمله آن شب را هیچ وقت فراموش نخواهم کرد و عاقبت انتقام

می‌گیرم!» ناگفته پیداست که این خط و نشان‌ها حاکی از سنگینی شکست دشمن بود. بالاخره مأموریت به پایان رسید و بعد از تحویل پایگاه و سفارشات اکید سروان محمودیان به فرمانده جدید، همگی به تهران مراجعت کردیم. از آن پس دیگر خاطره به یادماندنی آن شب همواره در ذهنمان مجسم بود و گاه و بی‌گاه راجع به آن حرف می‌زدیم...

... بعد از پایان خدمت با خبر شدم که سروان محمودیان در یکی از معركه‌های نبرد علیه اشرار و افراد پلید ضد انقلاب، مهر قبولی رشادت‌ها و شجاعت‌ها و جهاد در راه حق را با رسیدن به فیض شهادت از دست خداوند متعال دریافت کرده است.

و حالا که من این خاطرات را می‌نویسم به یاد خوبی‌ها و دلاوری‌های آن فرمانده شجاع، لب به دندان تحسر گزیده‌ام و در سوگش سراپا تأسف و اندوهم باشد که هر یک از ما روهروان شایسته چنین عزیزانی باشیم.

۱۳۶۸/۱۲/۲